



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و پنجاه و پنجم





با عرض سلام

(مکالمه بین من و مولانا)

من:

حالم خوب نیست، حوصله ندارم، آرام و قرار ندارم، خواب درست و حسابی ندارم، هیچ کاری از دستم برنمیآید، گیر کرده‌ام و توان حرکت ندارم، هر حرفی می‌زنم منجر به درد و دعوا می‌شود. به‌طور خلاصه، از زندگی بُریدم و نمی‌دانم چکار باید کنم. هر کاری می‌کنم و هر راه‌حلی به‌نظرم می‌رسد، دوباره بد و بدتر می‌شود.

من فکر می‌کنم که تقصیر خودم نیست، بلکه این دیگران هستند که مرا این‌طوری بدبخت کرده‌اند. دیگران همه‌چیز من را از من گرفته‌اند، آرامشم را، خوابم را، شادی‌ام را. البته تقصیر خودم است که چند سال پیش می‌توانستم وضعیت زندگی‌ام را تغییر بدهم، ولی ندادم و الآن خیلی پشیمان هستم.

مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

بی او نتوان رفتن، بی او نتوان گفتن

بی او نتوان شستن، بی او نتوان خفتن

آفرین بر تو که قدم اول را به خوبی متوجه شده‌ای و آن این است که تو متوجه شده‌ای که زندگی‌ات یک مشکلی دارد و مثل این که یک جای کار دارد می‌لنگد.

ولی یک لحظه دست از گله و شکایت بردار و تمرکزت را از روی دیگران خارج کن و به روی خودت بیاور. یک لحظه به خودت بگو که چگونه می‌شود که شادی و حال خوب من در دست دیگران باشد؟ یک لحظه تأمل کن و یک درصد هم



احتمال بده که شاید خودت داری اشتباه می‌کنی. در این صورت متوجه می‌شوی که کلید هم دست خودت توست و در نتیجه موفق می‌شوی. یک لحظه تأمل کن و به خودت بگو که آیا من خودم را گول نمی‌زنم؟ به فرض که سر مردم را کلاه گذاشتم، ولی آیا می‌توانم خودم را هم گول بزنم؟ به خودت بگو مگر من چند سال زنده هستم که خودم را به خاطر حرف دیگران زندانی کرده‌ام؟

مشکل تو از درون خودت است. مشکل تو این فکری است که پشت سرهم از ذهنت می‌گذرند و تو را اسیر خود کرده‌اند. علت نخوابیدن تو و علت بی‌قراری تو این ذهن و فکری است. این فکرها چه هستند؟ موضوعاتش چیست؟ این فکری که می‌کنی راجع به چیست؟ راجع به همانیدگی‌های توست، راجع به چیزهایی است که ذهنت نشان می‌دهد این‌ها مهم هستند و اگر آن‌ها را به دست بیاوری خوشبخت می‌شوی، مثل پول، مقام، آدم‌ها و غیره.

پس خودت را فریب نده. مشکل تو در درون توست. مشکل تو ذهن تو و همانیدگی‌های توست. تو به این چیزها چسبیدی و در مرکز قرار دادی و این برخلاف قانون خدا است. خدا می‌گوید مرکز تو باید خالی باشد و تو حق نداری چیزی آن‌جا بگذاری. وقتی مرکز تو خالی شد، آن موقع خدا یا زندگی در مرکز تو قرار دارد. بنابراین علت تمام مشکلات تو «بی‌او» بودن است.

من:

من مدام پشت در ایستاده‌ام و دارم در می‌زنم، ولی مثل این که خدا یا زندگی در را باز نمی‌کند. من همیشه «با او» بوده‌ام، ولی چرا در را باز نمی‌کند؟

مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

ای حلقه زن این در، در باز نتان کردن

زیرا که تو هشیاری، هر لحظه کشی گردن

درست است که مدام داری تلاش می کنی که به خدا برسی و داری در می زنی، ولی خدا این در را باز نمی کند، چون تو همانندگی داری و مدام فکر این همانندگی ها از سرت می گذرد و بنابراین ذهنت فعال است و مرکزت خالی نیست. و این کار تو معادل گردن کشی و فضولی در برابر خداست.

من:

من همیشه به خدا می گویم که من در برابر تو کوچک هستم و اصلاً هیچی نیستم. من که گردن کشی نکردم، بلکه همه اش دارم سعی می کنم بنده تسلیم خدا باشم. من همیشه سعی کردم آدم خوبی باشم.

مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

گردن ز طمع خیزد، زر خواهد و خون ریزد

او عاشق گل خوردن، همچون زن آبستن

کو عاشق شیرین خد، زر بدهد و جان بدهد؟

چون مرغ دل او پرد، زین گنبد بی روزن



قضیه را بد متوجه شده‌ای. تو معنی گردن‌کشی را نمی‌دانی. تسلیم بودن به معنی این نیست که تو با زبان بگویی من تسلیم هستم و یا یک سری کارها را بکنی که فکر کنی این‌ها تسلیم بودن است. تو همانندگی داری و هر لحظه چیزی می‌خواهی و حرص و طمع آن‌ها را داری. تو چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد را مهم می‌دانی و حاضری برای آن هر کاری بکنی، حتی حاضری آدم‌ها را بگوشی. انواع و اقسام دردها را درست می‌کنی، فقط برای این که گل‌خوار شده‌ای. یعنی این همانندگی‌ها این قدر بی‌ارزش هستند که مثل این می‌ماند که تو عاشق گل شده‌ای. این است معنای گردن‌کشی.

تقریباً همه همین اشتباه را می‌کنند و معنی گردن‌کشی را نمی‌دانند، درحالی که خودشان را مطیع و تسلیم می‌دانند. همه چیزی می‌خواهند و مدام طمع به دست آوردن دارند و حاضرند هر کاری برای رسیدن به همانندگی‌ها بکنند. یک نفر که این همانندگی‌ها را بدهد برود و ذهن را به طور کلی تعطیل کند کجاست؟ می‌توانی پیدا کنی؟

من:

من این همه عبادت کردم، این همه قانون‌مند بودم، این همه پرهیز کردم، این همه «باید و نباید» برای خودم تعریف کردم تا به خدا برسیم. بنابراین من بنده خوب خدا بودم و گردن‌کشی نکردم و عاشق خوش صورت بودم.

مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

این باید و آن باید، از شرکِ خفی زاید

آزاد بود بنده زین و سوسه چون سوسن

آن باید کو آرد، او جمله گهر بارد

یارب که چه‌ها دارد آن ساقی شیرین فن



بین تو هنوز قضیه را درک نکرده‌ای و اشکالت را متوجه نشده‌ای. تو باید از این ذهن بیرون بیایی و آن را تعطیل کنی. تو باید هرچه که تا الآن یاد گرفتی را بیندازی دور. باید «می‌دانم» را کنار بگذاری. اصلاً باید یک آدم دیگر بشوی و این را بدانی که هرچه می‌دانی، همه اشتباه است.

این باید و آن باید کردن یعنی ذهن را به کار بردن و بنابراین خدا را پوشاندن و دخالت در کار او کردن. خوب و بد کردن یعنی «قضاوت» و «می‌دانم»، که ناشی از همانندگی داشتن است. و تا زمانی که همانندگی هست و فکرهای هماننده در کار هستند، پس ما در کار خدا دخالت کرده‌ایم و چیزی را به جای او در مرکزمان قرار داده‌ایم.

پس بنابراین اول متوجه قضیه بشو. هی که استدلال کنی و سوال کنی و خوب و بد کنی و باور درست کنی و با آن‌ها هماننده بشوی، این‌ها یعنی ذهن را فعال نگه داشتن و چیزی را شریک خدا قرار دادن در مرکز و این‌ها باعث می‌شود که بیشتر دور بشوی.

پس دیگر هی نیا بگو که فلان باور را داشتیم و براساس آن به خودم و دیگران می‌گفتم که باید این کار را بکنید یا آن کار را بکنید. متوجه باش که این‌ها همه ذهن است و گردن‌کشی، تعطیل کن این دکان را. آدم بنده و تسلیم کسی است که اگرچه ذهنش «این باید و آن باید» می‌کند و باورهای مختلف را نشان می‌دهد، ولی هیچ‌کدام را مهم نمی‌داند و فضا را باز می‌کند و مانند سوسن حرفی نمی‌زند.

اما وقتی که رفته‌رفته همانندگی‌ها را شناسایی کردی و فضا را باز کردی و حرف‌های ذهن را بی‌اثر کردی، آن موقع خدا یا زندگی در مرکزت قرار دارد و او تو را هدایت می‌کند و این که باید چگونه زندگی کنی را او به تو می‌گوید. حالا این دفعه نتیجه همه‌اش شادی است، عشق است، قدرت است، امنیت است و هزاران تا چیز دیگر.

من: بله متوجه شدم.



مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۸۳

دو خواجه به یک خانه، شد خانه چو ویرانه

او خواجه و من بنده، پستی بود و روغن

حواست باشد که این کار به این آسانی هم نیست. این که این مطالب را فهمیدی، کافی نیست و به معنی پایان کار نیست. این مطالب را تو با ذهنت فهمیده‌ای و یادت باشد که ما می‌خواهیم از ذهن جدا بشویم، نه این که دانش معنوی جمع کنیم. یعنی نمی‌شود که تو «باید و نباید»های ذهنی همانیدهات را نگه داری و بگویی هم این‌ها را می‌خواهم، هم خدا را می‌خواهم. چنین چیزی نمی‌شود. در خانه دل ما نمی‌شود هم خدا باشد هم فکر همانیده. اگر چنین باشد، زندگی ات خراب و ویران خواهد شد. تو باید کوچک و پست بشوی و این معادل فضاگشایی و بی‌اثر کردن ذهن است. پس خیلی مهم است که قضیه را خوب درک کنی و بدانی که تو این من‌ذهنی نیستی و آن را جدی نگیری.

با تشکر و سپاس

فرشاد از خوزستان



خلاصه شرح غزل ۱۵۷۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۱ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن عشرتِ نو که برگرفتیم

پا دار که ما ز سر گرفتیم

*عشرت: شادی، طرب، زندگی، کامرانی

«عشرتِ نو» یعنی روش زندگی نو که بر دو حالت دلالت دارد. یک حالت عشرت من ذهنی و خوشی گرفتن از همانیدگی‌ها و حالت دوم عشرت و شادی برخاسته از رها کردن من ذهنی و یکی شدن مجدد با خداوند.

«برگرفتیم» یعنی در آغوش گرفتیم یا به دست آوردیم و یا با آن زندگی می‌کنیم.

«پادار» با توجه به عشرت نوع اول یعنی ریشه داشته باش و با توجه به عشرت نوع دوم یعنی پایداری و استقامت کن.

با توجه به قدرت بسیار شگفت‌انگیز زبان فارسی، مولانا بیتی گفته که می‌تواند یک کلید جامع باشد و می‌توان آن را به دو حالت معنا کرد.

حالت اول:

آن عشرتِ نو که برگرفتیم:

ما انسان‌ها قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری خدایی بودیم یک عشرت، طرب و روش زندگی خاصی داشتیم.

وقتی وارد این جهان شدیم عشرت جدیدی پیدا کردیم. این طرز زندگی جدید وابسته به من ذهنی و چیزهای مادی

است که از آن‌ها خوشی می‌گیریم.



پا دار که ما ز سر گرفتیم:

تو مراقب باش که ریشه و ثبات داشته باشی در حالی که من ذهنی در این لحظه ریشه ندارد و احوالش متغیر است، مانند ابری است در آسمان که با هر باد یا اتفاقی به این طرف و آن طرف می‌رود. چراکه عشرت و شادی خود را از سر خود می‌گیرد. یعنی براساس تغییر فکرها یا سبب‌سازی ذهن تغییر می‌کند و ثبات و پایداری ندارد.

حالت دوم:

آن عشرتِ نو که برگرفتیم:

وقتی طرز زندگی وابسته به من‌ذهنی را رها کرده و فضا را باز می‌کنیم، شادی و عشرت جدیدی را در آغوش می‌گیریم.

پا دار که ما ز سر گرفتیم:

در این حالت بر این هشیاری حضور، پایداری کن، صبر کن، شکر کن تا این فضا باز هم بازتر و بازتر شود که ما این طرز زندگی را مجدداً از ابتدا آغاز کردیم.

نکته ۱:

حالا که مرکز را عدم کردیم باید پایداری داشته باشیم و بایستیم. این اشکال مهمی است که مردم نمی‌توانند مرکزشان را عدم نگه دارند. مرتب چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد می‌خواهند به مرکز ما بیایند؛ زیرا از قبل ما حرص آن‌ها را داریم. از قبل یاد گرفتیم و شرطی شده‌ایم که چیزها زندگی دارند.

اما حالا که مرکز ما عدم شده، پایداری در این است که صبر کنیم و هر لحظه متوجه شویم کاری که ما در عشرت من‌ذهنی و مرکز همانیده می‌کردیم، غلط و بی‌ادبی در برابر زندگی بود.



نکته ۲:

با توجه به «پادار» نبودن من ذهنی، چون مانند ابری در آسمان است و در واقع ریشه در زمین زندگی ندارد، فقط از طریق مقایسه است که می‌تواند خودش را ارزیابی کند تا ببیند چقدر ارزش دارد. ارزش او برحسب مقدار همانیدگی‌ها تعیین می‌شود نه با جوهر انسانی‌اش. برای تعیین ارزش خود به بیرون نگاه می‌کند، فقط منتظر است ببیند که مردم چه می‌گویند. اگر مردم به او احترام نگذارند، ارزش او را نفهمند، ارزش او را بالا نگیرند، او تحقیر می‌شود و پایین می‌آید. ما به هر کس که می‌رسیم در این عشرت یا در این هشیاری جسمی، خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، اگر برتر درآمده‌ایم، آن‌ها را می‌پذیریم و خوشمان می‌آید. اگر دیدیم دیگران از ما خیلی بیشتر دارند، آن‌ها را تحقیر می‌کنیم یا عیبی رویشان می‌گذاریم تا زیاد حس حقارت نکنیم. پس حس حقارت یا حس برتری هم جزو این نوع «عشرت» است.

نکته ۳:

این پا نداشتن و روی هوا بودن هشیاری جسمی بلاهای زیادی سر ما می‌آورد. در واقع تمام اشکالات از پادار نبودن این نوع هشیاری ایجاد می‌شود؛ چون ریشه ندارد و زندگی موجود را زندگی نمی‌کند، آن را تبدیل به مسئله، مانع و دشمن می‌کند و عاقبت در زندگی ما درد به وجود می‌آورد.

نکته ۴:

من ذهنی چون ریشه ندارد، فکر می‌کند که واقعاً می‌تواند از همانیدگی‌ها زندگی بگیرد. مثلاً یک چیز جدیدی می‌خرد که دیگران ندارند مثل اتومبیل خیلی گران قیمت، یا گردن بند، ساعت، خانه، وسایل خانه و هر چیزی که مردم می‌توانند آن را ببینند و او نیز بتواند خودش را برحسب آن چیزها ارائه کند و حس ارزش بطلد.

ولی چون خوشحالی و عشرت برخاسته از این چیزها پایدار نیست، یک حس سر خوردگی، ناامیدی، بی‌رمقی و نارضایتی دائماً با اوست که این دردها در همین «پادار» نبودن عشرت من ذهنی نهفته است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن دلبرِ خوبِ باخبر را

مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم

«دلبرِ خوبِ باخبر» یعنی معشوقِ زیبا که از خرد کل و فضای یکتایی دانش یا خبر بیاورد. در این‌جا منظور زندگی یا خداوند است.

آن دلبرِ خوبِ باخبر را:

هنگامی که فضاگشایی کردیم و مرکز ما عدم شد، جنس اصلی و خدایت درون خود را که زیبا و داناست...
مست و خوش و بی‌خبر گرفتیم:

مست و شاد و بی‌خبر از هیاهوی ذهن، خبرهای من‌ذهنی و همانیدگی‌ها در آغوش گرفتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود

صد مصرِ پُر از شِکر گرفتیم

«مصر» نماد جهان بیرون و فرم ماست.

«یوسف خود» منظور همان جنس خدایی، اصل ما و نماد زنده شدن ما به زندگی است.

هر لحظه ز حُسنِ یوسفِ خود:

هر لحظه از زیبایی یوسف درون، یا زیبایی و نیکویی فضای گشوده‌شده درونمان است که...



صد مصرِ پُر از شِکر گرفتیم:

جهان مادی، فرم، فکرها، اعمال و جسممان را

پُر از شکر، آرامش، خرد، شادی و فراوانی کردیم.

نکته ۱:

یکی از ترفندهای من‌ذهنی این است که ناله و شکایت، خشم، ترس، رنجش و حسادت را هیجانات مفیدی می‌داند. این‌ها هم تن ما را و هم بقیه قسمت‌های فرمی و مادی ما را می‌سوزانند؛ یعنی نه تنها مصر ما را پر از شکر نمی‌کنند بلکه پر از درد و پر از زهر می‌کنند. هرکسی که زندگی‌اش شیرین است، انعکاس فضای بازشده درون خود اوست، نه من‌ذهنی‌اش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

در خانه حُسن بود ماهی

رَقْتِیمش و بام و در گرفتیم

«خانه حسن» در واقع همین مرکز گشوده‌شده انسان است.

در خانه حُسن بود ماهی:

در مرکز گشوده‌شده ما انسان‌ها، یک ماه وجود دارد که خود زندگی و خداست.

رفتیمش و بام و در گرفتیم:

اما ما فضا را بسته‌ایم و با فکرهای بلند و خیلی عمیق، فلسفه، منطق و استدلال در بام یعنی در ذهن خود، او را جست‌وجو می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن آبِ حیاتِ سَرمدی را

چون آبِ درین جگر گرفتیم

*سَرمدی: جاودانه، همیشگی

«آبِ حیاتِ سَرمدی» منظور آبِ زندگی است.

«جگر» نمادِ ذهن است.

آن آبِ حیاتِ سَرمدی را:

آن آبِ حیات‌بخش و جاودانه را که در فضای گشوده‌شده درون از زندگی جریان پیدا می‌کند...

چون آبِ درین جگر گرفتیم:

مانند یک اسفنج در ذهن به خود جذب کردیم. یعنی ذهن ما به وسیله همانیدگی‌هایش تمام هشیاری خدایی ما را به خود جذب کرده و کشیده‌است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

چون گوشه تاج او بدیدیم

مستانه اش از کمر گرفتیم

چون گوشه تاج او بدیدیم:

وقتی فضا را باز کردیم گوشه تاج خداوند را دیدیم. با تمام وجودمان حس کردیم که واقعاً خدایی وجود دارد و یک خرد دیگری تمام این عالم و زندگی ما را اداره می کند. یک «قضا و کُن فکانی» وجود دارد که ما را بی مراد می کند و این طرف و آن طرف می چرخاند تا ما را از خودش باخبر کند.

مستانه اش از کمر گرفتیم:

وقتی فضا را باز کردیم، مستانه او را در آغوش گرفتیم و با او یکی شدیم.

نکته ۱:

شما از خودتان بپرسید که آیا گوشه تاج خدا را دیده اید؟ اگر دیده باشید زندگی تان را با فضاگشایی دست او می سپارید و اگر ندیده اید، هنوز فکر می کنید که با توطئه و نقشه، ضرر زدن به دیگران و چیزی را از دست آن ها گرفتن، به جایی می رسید. این نشانه گوشه تاج خدا را ندیدن است. شما با خود می گوید که خداوند، زندگی مرا اداره نمی کند، من خودم با سبب سازی ذهن و با نقشه می توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم که این مقدور نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست

از بهر تو جانور گرفتیم

«نقش» در این‌جا منظور من ذهنی است.

هر نقش که بی‌وی است مُرده‌ست:

هر من ذهنی که بدون خداست و جنس خدا را نمی‌شناسد، در حقیقت مرده است.

از بهر تو جانور گرفتیم:

و هر نقش مرده‌ای را ما در ذهن اشتباهاً به جای تو زنده انگاشتیم. گمان کردیم این نقش‌ها و من‌های ذهنی تو هستی؛ بنابراین آن‌ها را در مرکزمان گذاشتیم و پرستیدیم. حالا متوجه شده‌ایم درست است که من ذهنی ما می‌جنبد و حرکت می‌کرد ولی تو در آن نبود. این من ذهنی و همانیدگی ما، خدا نبود، این‌ها بُت‌های مادی بودند که ما پرستش می‌کردیم.

نکته ۱:

هر انسانی که جان دارد و می‌جنبد لزوماً از جنس خدا نیست. ما فکر کردیم که او واقعاً جان دارد. اما درحقیقت جانِ ذهنی دارد و جان خداوند را ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر جانوری که آن ندارد

او را علفِ سَقَر گرفتیم



*سَقَر: جهنم، از نام‌ها و طبقاتِ دوزخ

هر جانوری که آن ندارد:

هر انسان جاندار و جنبده‌ای که به خدا زنده نیست...

او را علفِ سَقَر گرفتیم:

چنین باشنده‌ای را علفِ جهنم می‌دانیم. چون عامل ایجاد درد است و برای تولید درد، خودش را می‌سوزاند. یعنی هر من ذهنی در صورتی که توسعه پیدا کند، به صورت افسانه‌ من‌ذهنی، جهنم است. جهنم در واقع دردی است که انسان در من‌ذهنی به آن دچار می‌شود.

نکته ۱:

تا وقتی که روی خودتان کار نکرده‌اید، فضا را باز نکرده و مرکزتان را عدم نکرده‌اید، دردهایی مثل خشم، ترس، حسادت، ستیزه و حتی در بیرون، جنگ و آوارگی و قحطی و بیماری شما را می‌سوزاند.

مردم این جهان قربانی من‌ذهنی می‌شوند. در جهنم خود می‌سوزند. حتی یک من‌ذهنی وجود ندارد که در سنین بالا در جهنم نباشد و زندگی‌اش خراب نشده باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

هر کس گه‌ری گرفت از کان

از کان همه سیم‌بر گرفتیم

*سیم‌بر: کسی که بدنش مانند نقره سفید است، مجازاً زیبا



«سیم‌بر» در این جا منظور حضور و جنس خدایی ماست.

هرکس گه‌ری گرفت از کان:

هرکس در من ذهنی خودش را یک کسی جدای از خداوند حساب کرد، یک گوه‌ری از کان بی‌نهایت زندگی گرفت که آن گوهر از دید او همان من ذهنی اوست.

از کان همه سیم‌بر گرفتیم:

اما ما که فضا را باز و مرکزمان را عدم کردیم، از کان بی‌نهایت خداوند زیبایی حضور را گرفتیم.

نکته ۱:

شما باید در این لحظه چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد مهم ندانید و اجازه ندهید به مرکزتان بیاید. باید به حرف زندگی گوش کنید و این گوهر من ذهنی خود را که هرچقدر هم از دید ذهنتان با ارزش باشد، بشکنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

از تابشِ نورِ آفتابی

چون ماه جمال و فر گرفتیم

*فر: جلال و شکوه ایزدی

از تابشِ نورِ آفتابی:

در شب ذهن که فضا را باز کردیم و نور آفتاب زندگی به ما تابید...

چون ماه جمال و فر گرفتیم:

مانند ماه، زیبایی و شکوه ایزدی را در درون ازین فضای گشوده شده گرفتیم. فرّ و شکوه ایزدی ما از بیرون به مرکز ما نمی آید بلکه از فضای باز شده درونمان است که جلوه می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

شمس تبریز چون سفر کرد

چون ماه از آن سفر گرفتیم

«شمس تبریز» نماد زندگی و خداوند است.

شمس تبریز چون سفر کرد:

فضای درون ما که باز شد، خورشید زندگی که از درون ما طلوع کرده و شروع به حرکت و سفر کرد...

چون ماه از آن سفر گرفتیم:

ما هم مانند ماه با آن خورشید شروع به سفر کرده و از ذهن به سمت زندگی حرکت کردیم. از زیر نفوذ ذهن بیرون آمده و با حرکتی که در درونمان ایجاد می شود سفر را آغاز کردیم.

با تشکر:

کارگروه خلاصه سازی متن برنامه ها

گوینده: سمانه



منابع: برنامه ۹۶۱ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com